

وداع درال مارتینو



نویسنده جواد ماه‌راده

فصل ۱

قتل خوب، قتل بد

این یک پایان است، پایان زندگی پدرم، لودویک اشمیت، و پایان یک دوره از زندگی من در کتاب‌های تاریخ به چپ‌ی و صعیتی انقلاب می‌گویند و پدر من در آخرین ماه‌های زندگی‌اش یک انقلابی تمام‌عیار شد. منی دلم می‌خواهد لحظه‌ها و روزهایی را که در هجده ماه گذشته با پدرم از سرگذرانده‌ام، برای همیشه فراموش کنم یا تا اندک ذهنم بسپارم چشم که می‌گردانم، هوا را که فرو می‌دهم، ای‌بارا که مقابلم می‌بینم، می‌توانم بگویم فراموش کردن آن دوران ممکن نیست ممکن نیست، چون همین حالا آسترتوی کت یک دست‌فروش دوره‌گرد در سالن انتظار فرودگاه کافی است تا مرا به یاد چارلی بیدارد. بعید می‌دانم چارلی هنوز در حرایر مالیویاس باشد. کسی چه می‌داند، شاید در سالن انتظار فرودگاه پکن یک ناره مثل شح طاهر شود و چشم‌های حیثش را سوی من بگرداند و سراع پدر را بگیرد او یکی از دوستان سال‌های دور پدر است که از سپتامبر ۱۹۴۷ تا نوامبر ۱۹۴۹ اوقاتی را که با آن‌ها می‌گذراندم، همراه پدر بود و هر وقت خودش می‌خواست، آفتابی می‌شد منی توانم آن‌ها را آدم‌هایی شرافتمند نامم پدر همیشه می‌گفت - و در این یک سال و

بیم بیش تر از قبل می‌گفت - که من شهادتی به او ندارم البته نمی‌توانم با قطعیت بگویم که هیچ‌وقت قاتل پدرم را نخواهم کشت یا چنین آرزویی را هیچ‌گاه در دهم پروبال نخواهم داد. پدرم اعتقاد داشت کشتن آدم‌های فاسد و ردل احتیاج به فکر کردن ندارد. بنابراین اگر روری گلوله‌ای به سمت قاتل او شلیک کنم، اگرچه مرا هم قاتل حطاب خواهد کرد، ولی این قتل سراوار سرریش و محاربات بیست

داستانم را از همان روری شروع می‌کنم که برگشتم پیش پدر؛ رور مرگ پیتر کالاهان در سپتامبر ۱۹۴۷، در عمارت «حانه‌ی کئوترا»، محل زندگی و تجمع دوستان دون کارلوس در حومه‌ی شهر مادرید ساط عیش و بوش در کار بود همه به هم چپ‌چپ نگاه می‌کردند و بیش تراوقات ریرچشمی مراقب هم بودند از مدرسه‌ی شانه‌روری‌ام در سویا برگشته بودم و پدر گفته بود از آن به بعد تا هروقت که بگوید، درس‌هایم را در حانه نخواهم؛ چون برای چند مأموریت کاری باید مدام سفر می‌کردم و نمی‌توانست مرا تنها نگذارد تا قبل از آن دائم به من سر می‌زد و بعضی شب‌ها مسئولان جوانگاه محبور می‌شدند اتاق یا تختی را به او بدهند تا شب را همان جا بماند خیلی با هم حرف نمی‌زدیم زیاد هم نمی‌شد درباره‌ی مادرار او پرسش و بیسم ارزش خبری دارد یا نه در راه از او پرسیدم آیا بچه‌های هم‌س‌وسال من هم در این مهمانی هستند؟ نمی‌شد در جوانگاه می‌ماندم و دون کارلوس می‌آمد دیدنم؟

دون کارلوس یک اسپانیایی بود و پدر تابع دستورهایش هر دو از وفاداران آدولف هیتلر بودند که در ۳۰ آوریل ۱۹۴۵ خودکشی کرده بود

وارد عمارت شدیم حرعطرگل‌های سفید و سرخ و رطوبتی دلپذیر که از لای برگ‌های حورواحور درخت‌های ناع بلند می‌شد، بویی نه مشام نمی‌رسید ناع پردرخت، حیاط سگ‌گمرش شده، پریده‌های رنگارنگ و چند رن خوش‌پوش که روی صندلی‌هایی ریرآفتاب لم داده بودند و هروقت مردها را می‌دیدند، پرشالشان را از روی سینه‌شان برمی‌داشتند تا خودشان را ناد برسد، همه‌ی این‌ها به من می‌گفت حش دیگری در حانه‌ی دون کارلوس برپاست او اهل بریروپاش بود، ولی هر سال در چند رور خاص همه‌ی دوستان و خانواده‌اش را دور هم جمع می‌کرد، رور تولد خودش، رور تولد عیسی مسیح و سالرور مرگ همسرش من قلاًهم به آن حارفته بودم، اما یادم نمی‌آید مادر هم با ما آمده باشد

پس از خوردن ناهار وارد سالن شدیم همه حساسی گرم شده بودند یک دست ادی روی شانه‌ی پدر بود ماری روی کاناپه لم داده، پا روی پا انداخته بود و چشم از پدر برمی‌داشت توی یک دستش لیوان و یک دستش لای موهایش بود کمی که هوا دم کرد، بگومگوها بالا گرفت یک‌باره حواس‌ها رفت سمت پیتر کالاهان که لیوانش را پرت کرد طرف مارتین و اگر او سرش را به موقع ندر دیده بود، دیگر وقت رور رفتن با کراواتش را پیدا نمی‌کرد و لیوان به حای پخره، دندان‌های او را حرد می‌کرد بعد از صدای حربگ شیشه، صدای لبران و حش دار پیتر کالاهان در سالن پیچید «همه‌تون یه مشت لاشحور بی‌عرصه و نه‌درد حورید آقای مارتین، می‌بیم که شلوارت رو حیس کردی بکنه شب‌ها کابوس اون پیررن مفت حوررو می‌بسی؟»